

کوله‌پشتی

علی باباجانی

با آن قد و قواره کوچکش، کوله‌پشتی به تنش زار می‌زد. کوله‌پشتی هم برایش سنگین بود و هم بلند. بندهایش را تا آخر بست که چفت تنش باشد. اما باز کوله‌پشتی روی پشتش لق می‌خورد و بازی می‌کرد. به دوردست نگاه کرد هنوز تا دسته یک، راه زیادی مانده بود. سنگینی کوله‌پشتی اذیتش می‌کرد و باعث می‌شد با قدم‌های کوتاه راه برود. عرق از پیشانی‌اش برداشت کمی ایستاد و به عقب برگشت. نگاهش افتاد به سنگرش که در دل تپه جا خوش کرده بود. احساس کرد توی سنگر دارد استراحت می‌کند.

از مرخصی که آمد نشست توی سنگر. کوله‌پشتی‌اش را باز کرد. بوی لباس‌های شسته و تمیز به بینی‌اش خورد. یاد مادرش افتاد؛ یاد روزی که مادر، لباس‌ها را با آب و پودر رختشویی شسته بود؛ بعد یک عطر گل محمدی لای لباس‌هایش گذاشت. بوی عطر از لای لباس بیرون می‌زد. انگار بوی خانه و مادر و خواهر و پدر و برادر در همه آن بو خلاصه شده بود. همه خاطرات مرخصی در ذهنش زنده شد. یک‌دفعه گریه‌اش گرفت. اشک از چشم‌هایش جاری شد، اما به خودش آمد و چند سیلی به صورت خودش زد: «بچه نه! جبهه جای دلتنگی نیست. آمدی بجنگی؛ نه این که همه‌اش به فکر خانه باشی.»

در کوله‌پشتی‌اش را بست و روی پاهایش گذاشت. مثل مردی که با بچه‌اش حرف می‌زند به کوله‌پشتی‌اش اشاره کرد و گفت: «کوله‌پشتی عزیزم، تو همه‌اش مرا یاد مادرم می‌اندازی. اگر یک‌دفعه دیگر با دیدنت یاد مادرم بیفتم، می‌اندازمت دور. آن وقت باید توی خاک و خل جبهه گم شوی و من صاحب یک کوله‌پشتی نو شوم.»

همان‌طور راه خودش را داشت می‌رفت. تا چشم کار می‌کرد بیابان پیش رو بود. قدم‌هایش را تندتر کرد. گرد و خاک از زمین بلند می‌شد و روی پوتین‌های واکس خورده‌اش می‌خورد. کوله‌پشتی‌اش را کمی جابه‌جا کردو به راه خودش ادامه داد.

توی سنگر تنها بود. دستی به کوله‌پشتی‌اش کشید. باز یاد مادرش افتاد. کلافه شد. باید کاری می‌کرد که از فکر خانه و مادر بیرون برود. انگار شده بود اسفند



نگاه حسن به اسلحه‌اش افتاد که گوشه‌ای افتاده بود. خواست به طرف اسلحه‌اش برود که سرباز عراقی تفنگش را به طرف او گرفت. حسن دستش را جلوی سپر کرد و گفت: «نه، تو را خدا بگذارد بروم.»

سرباز عراقی که حسابی گرسنه‌اش بود باز دستش را توی کوله‌پشتی برد. ناگهان نعره بلند کشید. صدایش در اطراف پیچید. صدایی که از سر ناله و درد بود. دستش را از کوله‌پشتی درآورد و با دست دیگرش محکم گرفت. بلند شد و دوید. بالا و پایین می‌پرید و گریه می‌کرد. دهان حسن از تعجب بازمانده بود. به طرف کوله‌پشتی‌اش رفت. کلوچه‌ها روی زمین پخش شده بود. خم شد کوله‌پشتی‌اش را بردارد و فرار کند. اما کمی عقب کشید. یک عقب سیه از کوله‌پشتی بیرون می‌آمد.

عراقی تیری به طرف او شلیک کرد و تیر از کنارش رد شد.

حسن چاره‌ای نداشت. دست‌هایش را بالا برد. سرباز عراقی جلو آمد و اسلحه حسن را از شانه‌اش جدا کرد. بعد او را گشت. اول قمقمه‌اش را برداشت. از لب‌های خشکش معلوم بود که حسابی تشنه است. قمقمه را سرکشید. آب از لب و لوجه‌اش می‌چکید. حسن، مرگ را جلو چشم خود دید. با خودش گفت: «ای وای، حالا است که اسیر شوم.»

سرباز عراقی جلو آمد و خواست کوله‌پشتی را از دوش حسن بردارد، اما کوله‌پشتی به جان او بسته بود؛ چون کلوچه‌ها و نامه‌های بچه‌های دسته یک توی کوله‌پشتی بود و باید هر طور شده می‌رساند. حسن با مقاومت دست‌هایش را به هم قفل کرد تا کوله‌پشتی را از او نگیرند. سرباز عراقی که دو برابر او هیکل داشت، حسن را زیر کتک گرفت و او را نقش بر زمین کرد. با زور کوله‌پشتی را از پشت حسن برداشت. حسن به گریه افتاد: «تو را خدا کلوچه‌ها را نخور! سهم بچه‌هاست. اقلا یکی، دوتایش را بخور. بقیه‌اش را بگذار ببرم.»

اما سرباز عراقی چیزی نمی‌فهمید. در کوله‌پشتی را باز کرد. با دیدن کلوچه‌ها ذوق‌زده شد، چشم‌هایش داشت از حدقه بیرون می‌آمد. یکی از کلوچه‌ها را برداشت، باز کرد و درسته توی دهانش گذاشت. یک کلوچه برای شکم گنده‌اش، کم بود. یکی دیگر برداشت و درسته خورد.

دل حسن برای بچه‌های دسته یک سوخت. آن‌ها هر چند آب داشتند، اما گاهی غذا برایشان دیر می‌رسید.

روی آتش. با ناراحتی هر چه را که توی کوله‌پشتی بود بیرون ریخت. کوله‌پشتی خالی را برداشت و از سنگر بیرون رفت. جلوی رویش دره بود. کوله‌پشتی را چند بار دور سرش چرخاند و خواست به دره پرتاب کند که چشمش به جلو کوله‌پشتی افتاد؛ جایی که مادرش رفو کرده بود. خاطره آن روز عملیات در ذهنش روشن شد.

کوله‌پشتی را به پشتش بسته بود و داشت برای بچه‌ها آب می‌برد. ناگهان صدای سوت خمپاره به گوشش خورد. هول شد و خودش را روی زمین انداخت. بچه‌ها با دیدن این صحنه خودشان را به سرباز کوچک رساندند. یکی داد زد: «یا ابوالفضل! حسن ترکش خورده.» دیگری گفت: «آخه بچه‌جان! کی به تو گفته بیایی خط مقدم؟!»

سرباز کوچک احساس درد می‌کرد، اما از جایش بلند شد. سرگروهبان گفت: «آرتیست بازی در نیار. تو ترکش خوردی.»

لیختندی زد و گفت: «نه، ولی من زنده‌ام.» یکی از سربازها کوله‌پشتی را از تن او درآورد و نشان داد. ترکش خورده بود به کوله‌پشتی و قسمتی از آن را سوزانده بود. سرگروهبان دست کشید به پشت سرباز و گفت: «به‌خیر گذشت. اگر کوله‌پشتی نبود، حالا ترکش صاف می‌خورد کمرت و آن وقت...»

همه نفس راحتی کشیدند. سرباز کوچک، کوله‌پشتی را گرفت و رفت طرف سنگر. وقتی به مرخصی رفت، مادر با سلیقه کوله‌پشتی‌اش را وصله زد و رفو کرد. بعد گفت: «قدر کوله‌پشتی‌ات را بدان. خودش را به خاطر تو به خطر انداخت.»

به جایی که مادرش رفو کرده بود، نگاه کرد. کوله‌پشتی را به سینه‌اش چسبانده و گفت: «کوله‌پشتی عزیزم. تو یک‌بار مرا از مرگ نجات دادی. اما کاش می‌گذاشتی مثل آقا سید، شهید می‌شدم.»

دیگر از فکر انداختن کوله‌پشتی به دره منصرف شد و به طرف سنگر راه کج کرد. صدای سرگروهبان به گوشش خورد. کوله‌پشتی را کنار سنگر انداخت و به طرف سرگروهبان رفت. سرگروهبان بعد از کلی حال و احوال و روبوسی گفت: «حسن جان، یک ماموریت فوری پیش آمده. وسیله هم نداریم. یک کارتون کلوچه و چندتا نامه است که باید ببری برای بچه‌های دسته یک.»

کارتون کلوچه را گرفت. با خودش فکر کرد که با کارتون در دست رفتن خیلی سخت است. تازه اسلحه‌اش را هم باید می‌برد. یاد کوله‌پشتی‌اش افتاد. آن را از گوشه سنگر برداشت. همه کلوچه‌ها را ریخت توی کوله‌پشتی و نامه‌ها را هم توی جیب کوله‌پشتی جا داد.

آفتاب بر سرش می‌تابید. اسلحه روی شانه‌اش سنگینی می‌کرد و کوله‌پشتی پر از کلوچه بر پشتش تاب می‌خورد. سرش را تکان داد و گفت: «وای! توی این مسیر چه فکرهایی کردم. یاد چه خاطراتی افتادم. دیگر به عقب نگاه نمی‌کنم. به قول حاجی، برای رسیدن به هدف باید جلو را نگاه کرد.»

دیگر سنگرهای دسته یک دیده می‌شد. راه زیادی نمانده بود. همان‌طور که به جلو نگاه می‌کرد، صدایی به گوشش خورد، برگشت. جا خورد. انگار آب سردی روی سرش ریخته باشند، ترسید. یک سرباز عراقی پشت سرش ایستاده بود. مانده بود چه کار کند. پا به فرار بگذارد. ولی اسلحه سرباز عراقی به طرف او نشانه رفته بود و با عصبانیت چیزهایی می‌گفت. خواست به طرف اسلحه‌اش دست ببرد که سرباز

